

کتابخانه آیت الله العظمی شریعتی
موسسه عالی علمی و تحقیقاتی

کتابخانه

کتابخانه

آیت الله العظمی شریعتی
موسسه عالی علمی و تحقیقاتی

حکایتی که در آنجا نوشته شده است...

منظوم زمانی بحث علم و در سیر تزلزل که باشد نفس انسان امکانی در زمانی شعره شطرنج و حکایت که کرده
رفع خاطر اطلالی: فائده مزاج و عطایه اگر یا عدال باشد منزل گفت است و سبب مزاج و اسن و لغت
تا مزاج دو طرف دارد طرف افریطی باکی و سحر است و طرف تقریظ عجوت و کز قشکی و در سطر این کتابت
و حسن معاشرت لطیف خلیفه بغداد که واسطه سعادت خود ستونی از چوب طلب بود و لغات بلند که
بهم میرسد لیکن است منی آمد با طرف و جوانی پروا نهاد نوشتند که در هر موضع که یافت شود بسیارند بعد
تخص بسیار و بخش بی شمار در موضعی بهم رسید چون از نزدیک شهر بغداد آوردند خلیفه با جمع گیری
باستقبال آن چوب رفت قنار اهل بول و آنان نیز بدان مقام گذر نمودن جمع را شکافته خورد پیش آن
چوب رسانید و ساعتی سرگوشی نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد
که از وی پرسیدم که چونی پیش منستی باعث این شد بر بخاز و احترام تو نیست که خلیفه دوران خود سوار
شده با استقبال تو آمده چوب با من کشت که راستی من باعث این قدر منزلت من شد لطیف یکی از
حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زمین اسپ خود انداخته بقاخر میرفت حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ
بگذاشتند بر زمین اسپ چگونه خواهد ماند لطیف ۳۳ نو اگر کسی حکمی را گفت که صد و نیا زرت بود و ادون من
گفت اگر بای ترا بهتر و اگر ندی مرا بهتر یعنی از بارست تو خلاص نام لطیف ۳۴ یکی پیش مستخیم آمد و
دعوی نبوت کرد و مستخیم پرسید چه مجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت اگر این مجزه از تو ظاهر شود تو
ایمان آرم و گرنه ترا کشم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب نمود مستخیم شمشیر خاصه خود را بدست وی
داد وی گفت ای خلیفه حسین که روبروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده می سازم شاه گفت
چگونه باشد او رو به وزیر کرد و گفت چه میکنی وزیر برضر رسانید ای پادشاه تن کشتن و ادون ارض است تو
گواه باش که من با ایمان آوردم مستخیم خنبدید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت را است که با احتیاج
احتیاج شده این کار کرده است او را نیز با مقام بگیران سرفراز نمود لطیف ۳۵ احوال موسی نام
نیکام سحر در مسجدی وضو میساخت کینه پراز زیارت در آن محل کثیر نماز گفتند او کیسه بدست است
گرفته دوید و نصف جماعت نماز آمده است و اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و ماتک بیهنگام

حکایتی که در آنجا نوشته شده است...

۴۴

حکایتی که در آنجا نوشته شده است...

حکایتی که در آنجا نوشته شده است...

این است که در سبب غلبه
 کافور و صندل و اینها
 در این است که در سبب غلبه
 کافور و صندل و اینها

با نوس می چسبید در دست راست تو ای موسی او گفت و اشک داشت با خود و گیسو در پیش و سرش در
 و بگریخت از ترس آنکه با او را به شهادت دزدی بگیرند **لطیف ۹** شخصی سر راه از حجاج
 من یوسف چیزی بخوایست او هیچ نداد آنروز در پیش وی دو دیده بجانب دیگر ایستاده باز او
 سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت بخلان مقام از من خواهی و ترا چیزی ندادم
 تا ز چرا اینجا سوال میکنی گفت معنی مقام من و برکت دارد و معنی خوست آن مقام که در آن
 سوال کردم بر من شوم آمد از بخت در مقام آدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او
 چیزی شنید **لطیف ۸** از پسری پرسیدند که خواهی بدرت ببرد که میراث پیری گفت فی اما
 خواهی که ویران کند تا چنانکه میراث او بگیرم و خونهای وی نیز بستانم **لطیف ۷** طریقی با
 طبیعی میگذاشت پرسید که بوسه گرمت با سر و گفت تجربه نموده ام اما بقدر رسیدم که سخت
 با و بگیرت **لطیف ۶** شخصی کوسپندی گرفت و بخانه آورده ذبح کرد مردی گفت که
 ای احازت خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر ما خود خواهی شد گفت من که خواهم شد
 گفت گو سینه خود حاضر آمده گوی خواهد داد گفت هر گاه خود خواهد آمد گوشش گرفته حواله
 خداوندش خواهم نمود **لطیف ۵** از بعلی پرسیدند که شجاع ترین مردان کجاست گفت آنس که
 او از دمان جمعی بگوش او برسد که چیزی بخورد و زهره او آب نشود **لطیف ۴** فاضلی نزد یکی
 آمد و گفت که درین لیل که سمت امضا پذیرفته بعد از تقذیه که غذا در دیک سده کشکاب هفت
 آن کبکب سیران کرده و از آنجا عروق با سارنقا صاف نموده **لطیف ۳** قلیل صداع از طرف یسار حارس شد
 عاقبت بسرام انجامیده حال عجیب این ساله ماید شد که معیابن چه باشد و علامت این چه بود
 علاج این چیست حکم غلام خود گفت که ای علامت قاموس بیا تا ما بیمیم که این مرد که چه گویند
لطیف ۲ طبیعی او دیدند که هر گاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود می کشید سبیل از وی
 رسیدند گفت از مردکان این گورستان شرم میدارم چرا که بر هر که میگذرم ضرت من خورده است
 و در هر که نگرم از شرت من مرده است **لطیف ۱** طریقی عواره در محافل مسخرگی میکرد از او

این است که در سبب غلبه
 کافور و صندل و اینها
 در این است که در سبب غلبه
 کافور و صندل و اینها
 در این است که در سبب غلبه
 کافور و صندل و اینها
 در این است که در سبب غلبه
 کافور و صندل و اینها

این است که در سبب غلبه
 کافور و صندل و اینها
 در این است که در سبب غلبه
 کافور و صندل و اینها

که راکت ای بخت همه عمر خود را در سخن صرف کردی چنین کن که قدر روز قیامت ترا سرگون
 عیند ازند گفت آن نیز سخن دیگر خواهد بود **لطیف ۱۴** تو نگری و غلی را در مجلس و غلطه که
 ایشا رنود که گیس داشت و متمسک ما کرده و خط بزبان آورد که خدا یا این تو نگردد ادرشت نصری
 که سفت نهشته باشد **لطیف ۱۵** اسکندر از شاعری برنجید و او را خراج کرد و مالش را بر شاعران
 تقسیم نمود سبب آن رسیدند گفت بجزمی که کرده بود او را بر اندم و مالش را شاعران شیدم تا شفا
 او بخشد **لطیف ۱۶** فلیسوفی از گنا بان توبه کرد و هانی ان پیش خود بر ایشا شد گفت بر چنین
 گفت از برای آنکه در عصیت رسته بود **لطیف ۱۷** شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی عوی کرد قاضی گما
 طلعبه مدعی برای او ای آورد قاضی پرسید چه مسئله میدانی گفت آنقدر که شرح نتوانم کرد رسید
 که قرآن سخالی گفت بده و آن رسید گاهی مرده ثونی کرده گفت آن خود من و شیه آباد احد است
 پرسید که مرده را چون غسل دهی در کفن بیچی و در تابوت بگذار می گوئی گفت کوبم ای مرده خوش
 باش که مرده می جان بیست بر دی که ترا این قاضی رفتن و گواهی دادن نشد **لطیف ۱۸** شخصی دختر
 خود را پیشه هر داد هتار آن دختر را خرید آمد اما کوشش خسرفت و گفت که دختر تو ما دخترت
 گفت مگر بیست گفت کن کسی ده بیست گفت زمان مگر کوان منند گفت بکسی بکانه داده بیست گفت مگر
 بکانه را بدید گفت در اسل هر خدا زندی ندارد گفت خدا بر من سبیل ما عماد و او مهر نیکند **لطیف ۱۹**
 زنی پیش قاضی آمد و کلا را شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه و سی برای من بگیرد و در
 ساگاه تنگ نشانده است از بخت من از دست وی تنگم قاضی گفت شکایت کن که جاگاه زمان
 تنگتر باشد بهتر **لطیف ۲۰** شخصی در راه است و مخمور افتاده بود و بیاد کان سرپا بر سرش
 دستش گرفته گفتند بر خیز و بسوی زندان بیا گفت شما محب استید اگر زین او رفتن منو است
 خانه خود چرامی رنم که بمیای شما زندان بروم **لطیف ۲۱** درویشی بد به خانه رفت و پاره نان
 خواست و دخترکی در خانه بود گفت نان بیایست درویش شستی تک طلبید دختر گفت موجود است
 با زجره آبی طلب کرد گفت مقام هنوز آب نیاورده پرسید باورت کجاست گفت مغزیت یکی از

این سخن را در مجلس و غلطه که ایشا رنود که گیس داشت و متمسک ما کرده و خط بزبان آورد که خدا یا این تو نگردد ادرشت نصری که سفت نهشته باشد لطیف ۱۵ اسکندر از شاعری برنجید و او را خراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب آن رسیدند گفت بجزمی که کرده بود او را بر اندم و مالش را شاعران شیدم تا شفا او بخشد لطیف ۱۶ فلیسوفی از گنا بان توبه کرد و هانی ان پیش خود بر ایشا شد گفت بر چنین گفت از برای آنکه در عصیت رسته بود لطیف ۱۷ شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی عوی کرد قاضی گما طلعبه مدعی برای او ای آورد قاضی پرسید چه مسئله میدانی گفت آنقدر که شرح نتوانم کرد رسید که قرآن سخالی گفت بده و آن رسید گاهی مرده ثونی کرده گفت آن خود من و شیه آباد احد است پرسید که مرده را چون غسل دهی در کفن بیچی و در تابوت بگذار می گوئی گفت کوبم ای مرده خوش باش که مرده می جان بیست بر دی که ترا این قاضی رفتن و گواهی دادن نشد لطیف ۱۸ شخصی دختر خود را پیشه هر داد هتار آن دختر را خرید آمد اما کوشش خسرفت و گفت که دختر تو ما دخترت گفت مگر بیست گفت کن کسی ده بیست گفت زمان مگر کوان منند گفت بکسی بکانه داده بیست گفت مگر بکانه را بدید گفت در اسل هر خدا زندی ندارد گفت خدا بر من سبیل ما عماد و او مهر نیکند لطیف ۱۹ زنی پیش قاضی آمد و کلا را شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه و سی برای من بگیرد و در ساگاه تنگ نشانده است از بخت من از دست وی تنگم قاضی گفت شکایت کن که جاگاه زمان تنگتر باشد بهتر لطیف ۲۰ شخصی در راه است و مخمور افتاده بود و بیاد کان سرپا بر سرش دستش گرفته گفتند بر خیز و بسوی زندان بیا گفت شما محب استید اگر زین او رفتن منو است خانه خود چرامی رنم که بمیای شما زندان بروم لطیف ۲۱ درویشی بد به خانه رفت و پاره نان خواست و دخترکی در خانه بود گفت نان بیایست درویش شستی تک طلبید دختر گفت موجود است با زجره آبی طلب کرد گفت مقام هنوز آب نیاورده پرسید باورت کجاست گفت مغزیت یکی از

این سخن را در مجلس و غلطه که ایشا رنود که گیس داشت و متمسک ما کرده و خط بزبان آورد که خدا یا این تو نگردد ادرشت نصری که سفت نهشته باشد لطیف ۱۵ اسکندر از شاعری برنجید و او را خراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب آن رسیدند گفت بجزمی که کرده بود او را بر اندم و مالش را شاعران شیدم تا شفا او بخشد لطیف ۱۶ فلیسوفی از گنا بان توبه کرد و هانی ان پیش خود بر ایشا شد گفت بر چنین گفت از برای آنکه در عصیت رسته بود لطیف ۱۷ شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی عوی کرد قاضی گما طلعبه مدعی برای او ای آورد قاضی پرسید چه مسئله میدانی گفت آنقدر که شرح نتوانم کرد رسید که قرآن سخالی گفت بده و آن رسید گاهی مرده ثونی کرده گفت آن خود من و شیه آباد احد است پرسید که مرده را چون غسل دهی در کفن بیچی و در تابوت بگذار می گوئی گفت کوبم ای مرده خوش باش که مرده می جان بیست بر دی که ترا این قاضی رفتن و گواهی دادن نشد لطیف ۱۸ شخصی دختر خود را پیشه هر داد هتار آن دختر را خرید آمد اما کوشش خسرفت و گفت که دختر تو ما دخترت گفت مگر بیست گفت کن کسی ده بیست گفت زمان مگر کوان منند گفت بکسی بکانه داده بیست گفت مگر بکانه را بدید گفت در اسل هر خدا زندی ندارد گفت خدا بر من سبیل ما عماد و او مهر نیکند لطیف ۱۹ زنی پیش قاضی آمد و کلا را شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه و سی برای من بگیرد و در ساگاه تنگ نشانده است از بخت من از دست وی تنگم قاضی گفت شکایت کن که جاگاه زمان تنگتر باشد بهتر لطیف ۲۰ شخصی در راه است و مخمور افتاده بود و بیاد کان سرپا بر سرش دستش گرفته گفتند بر خیز و بسوی زندان بیا گفت شما محب استید اگر زین او رفتن منو است خانه خود چرامی رنم که بمیای شما زندان بروم لطیف ۲۱ درویشی بد به خانه رفت و پاره نان خواست و دخترکی در خانه بود گفت نان بیایست درویش شستی تک طلبید دختر گفت موجود است با زجره آبی طلب کرد گفت مقام هنوز آب نیاورده پرسید باورت کجاست گفت مغزیت یکی از

که باران بار و زیر که دعای طفلان سجا است ظرف گفت اگر دعای طفلان سجا بودی یک
 مسلم در همه عالم زنده ماندی **لطیف ۲۸** یکی از باشندگان شهر غنور در بهرات آمد چون در بازار
 رسید دوکان قنادی دید پر از طویات رنگارنگ دست دراز کرده کشتی از آن برگرفت قناد خوا
 که دستش بگیرد غوری سبکدستی حلوار آورد و من انداخت و گفت اکنون ترا شنیده مرا **لطیف ۲۹**
 قرصینی خواست که با زن خود جمع شود دید که بر پشت زمارش موی دراز است بر پشت و گفت ای خانم
 آنچه معنی دارد که دستی در زیر دامن زساندی من خود تو مهر تو ام سهل است اگر بکانه به بند چنین
 سر کار آید ترا شرمندگی و خجالت بار آید **لطیف ۳۰** در صورتخانه چین به صورت کشیده اند
 او با بی مختلف کی تشنه و سیر سبب تفکر فرورده و دیگری دست بر سر میزند و در پیش میکند و سو
 در رقص و نشاط است و خنده میزند صورت اول که در فکر و اندیشه است و در زیر آن نوشته اند
 که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آنکه دست بر سر میزند زن کرده شبان است و آنکه می رقص
 و خنده میزند زن خود را طلاق داده و خلاص شده **لطیف ۳۱** شخصی باغی در آمد
 که انگورهای شکری و فخری رسیده است چند خوشه انگور زد و دید در سپید گردن آگاه باغبان
 در آمد و گفت چرا بی آذن من سیخ درآمدی گفت من بخود نیامده ام گرد دایمی پیدا شد و مرا اینجا
 انداخت باغبان گفت اگر ترا باو انداخت خوشه های انگور که چید گفت از آن نند باد من تنگ انگور
 چسبیدم محبت که خوشه چند شکسته باشد باغبان گفت در میان سبد که انداخت گفت در
 من هم خبرم **لطیف ۳۲** پسری و مادری برده ابله بر سر چاهی رسیدند که قوآن آب زلال
 بود و پیر کرد است عکس خود را دید پس فریاد بر کشید که ای مادر تو هم همین که در قعر این چاه دست
 نزد پسرا آمد فرو گزیت گفت و نامد که بان مرد قهقهه هم هست **لطیف ۳۳** عطاری از برای خوا
 بخوری از خود و صندوق و عطایا رنود که آنرا بخت این سه جز و مثلث نام کرده بودند روزی
 خواجه کنیزک را گفت محرم سبزه و از مثلث بخوری زیرا دامن سوزن ما جاها خوشبو شود بخوام
 که بجمع رفتار و مکنیزک محرم را پراخ کرده آورد و در زیر دامن خواجه داشت و بنزدی از خوا

چون روی و دست سبک
 سبزه را با او یافت
 در او از این سبک
 سبزه را با او یافت
 در او از این سبک
 سبزه را با او یافت
 در او از این سبک

که با زن بار و زیر که
 دعای طفلان سجا است
 ظرف گفت اگر دعای
 طفلان سجا بودی یک
 مسلم در همه عالم
 زنده ماندی

سبزه را با او یافت
 در او از این سبک
 سبزه را با او یافت
 در او از این سبک
 سبزه را با او یافت
 در او از این سبک
 سبزه را با او یافت
 در او از این سبک

ان زن فخر است که
 کز فانی او درین
 ان از کرد که
 ان از کرد که
 ان از کرد که

شلت بر آتش نهاد و درین اشواجه دفع فحش کرد و متن آن مشام خواجہ رسید گفت ای کثیر
 این شلت را بد ساخته اند که بوی ناخوش مشام من رسید کثیر ظریف بود گفت ای خواجہ ما این
 جوز شلت بود خوب بود چون آزار مربع ساختی ضایع شد لطیف ۳۴ کی از اینها کثیر کی حاصل
 میخورد و هر اعضای او را ملاحظه میکرد و میسجد تا بیا بهای او رسید و دید که ساقها میباریک
 و سیاه است گفت ای جاریه انت الطاؤس تحت الزحلیب یعنی ای کثیر که تو مثل طاؤس سی
 که بر روی تو بدست کثیر در جواب گفت انما جعلها و را بظنک جزین نیست که خواهی از
 آن هر دو پار پس شلت خود تو اگر را طرافت او خوش که بود و جوزید لطیف ۳۵ امین سپرد
 و کیلی را نجاس و سنا و کما از برای او کثیر کی حمید بخرد و کیل رفت و از نجاس سه کثیر نزدین
 آورد امین روی در نشان کرد و گفت چون می بینید از شما کدام را بگیرم کثیر گفت التایقون
 التایقون اولک المقربون کثیر دوین گفت حافظوا علی الصلوات و الصلوة اولی الامرین
 گفت و لاخرة ضرک من لا اولی امین این اقتباسات خوش آمد و همه را بخورد لطیف
 روزی مارون شب فظن این شیخ گفت دوش مراد و کثیر حمید می کشید ندکی یکی دوم مدنی و چون
 کرده بودم در اشامی مالیدی مدنی دست متابع من کشید تا قائم ساخت کی او را مانع شد و بر غلبه
 کرد مدنی گفت چرا بر من زوری کنی و حال آنکه من باین سزاوارترم حکم من اجبی از ضامنی
 قبی که یعنی هر که زمین مرده را زنده کند و آبادان سازد آن زمین مراد است گفت خاموش که
 من باین سزاوارترم لیس القید لیکن اماره و لیکن لیکن اخذ یعنی نیست شکار از آنکس که بر کثیر
 و لیکن از آنکس است که از بگیرد مارون این حکایت میگفت و میخندید پس او را طلب کرد و خلعت
 لطیف ۳۶ جمعی در خانه خوانده بودند و دخترک چهار ساله نزد او ایستاده نگاه خارزه آورد
 پیدا شد و دخترک خارزه ندیده بود گفت ای پدر این چیست گفت آدمی مرده است او را در صندوق
 نهاده اند و بجائی می برند که آنجا شمع و چراغ است نه فروش در و شنائی نه نور و صفانه خورش نه
 پوشش نه آب و نان و دخترک گفت پس بجانه بیاورد لطیف ۳۸ حنظل ثری مرده بود و معروف

دانش در فحش در بیان فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات

بیت نه در بیان اشک

کثیر در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات

۳

کثیر در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات

کثیر در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات
 او را در فحش و اوقات

از سوب و پسری داشت مره نام روزی از دور قهر شد و گفت ای مره تو مری نام خود پس
گفت قهر خود من این خطله چه بلا شری خطله گفت بان مذ که تو از جنس انسان نیستی مره گفت پسری
که نه مشابه پدر بود و ولد از نا باشد **لطیف ۳۹** ابو اخیار روزی پس خود را که خرد سال او گفت با
این از انیته پسرش در جواب گفت و آمد که تو زن خود را بهتر خطا کردی ابو اخیار از جواب آن جوان پند
و انفعال کشید **لطیف ۴۰** کتری بیادوت بیماری آمد در راه با خود گفت چون سربالین انشتم کوم
حال صحت خواهد گفت شکرست دیگر پرستم غذا چه بخوری خواهد گفت آشک جو چون دیگر پرستم که طیب
تو گیت خواهد گفت خلاص من پیش بیمار آمد و بر بالین آن شبست اتفاقا بیمار اعراضی کرده بود و قهری
و ناخوشی عظیم داشت که پیش او رفت و گفت حال تو چیست گفت بحال مرگ افتاده ام و می میرم که
گفت احمد سد دیگر پرسید که چه غذا بخوری گفت زهر و زقوم گفت نوش جانت باد و دیگر پرسید
طیب تو گیت گفت عوز انیل گفت قدش مبارک **لطیف ۴۱** مردی اجول نزد طیبی اجول آمد
که یکی را دومی پنجم ششم را علاجی کن که ازین جهت عطشهای گنم و تشو تشها بن میرسد طیب سربالا
نزد و گفت شام هر چهار که نزد ما آمده ای همه یک مرض دارند اجول گفت و او با مرا نظر طلبی دیگر
میاید که اگر من یکی را دومی پنجم او یک را چارمی **لطیف ۴۲** بنان طیبی را سوال کرد
که از کلام الله کدام آیت را خوش داری گفت ما لکم لا تا کلون یعنی چه شده شمار که طعام نمی خورم
گفتند کدام امر را از قرآن بیشتر می پسندی گفت کلوا و اشربوا من ثمره ما رزقناکم لعلکم تتقون
گدام و عار از قرآن در دست ساخته گفت ربنا انزل علينا مائدة من السماء یعنی ای پروردگار ما فرود
خست بر ما خوانی بر طعام از آسمان گشتند از آحادیث رسول صلی الله علیه و سلم کدام حدیث را
اختیار کرده گفت تو دخیث الی اگر ارج بکبر ارج لاجبت **لطیف ۴۳** دروشی نزد خواجگیل
که بد من و تو آدم است و خوا پس برادران باشیم و ترا این همه مالیت میجوایم که مرا شمت بزد
دوی اغلام در گفت یک طوس سبیه بوی ده گفت ای خواجه مرا در شمت سوت رعایت میکنی
گفت خاموش باش اگر برادران دیگر خبر مانند این شد نیز تو نیز **لطیف ۴۴**

از سوب و پسری داشت مره نام روزی از دور قهر شد و گفت ای مره تو مری نام خود پس
گفت قهر خود من این خطله چه بلا شری خطله گفت بان مذ که تو از جنس انسان نیستی مره گفت پسری
که نه مشابه پدر بود و ولد از نا باشد **لطیف ۳۹** ابو اخیار روزی پس خود را که خرد سال او گفت با
این از انیته پسرش در جواب گفت و آمد که تو زن خود را بهتر خطا کردی ابو اخیار از جواب آن جوان پند
و انفعال کشید **لطیف ۴۰** کتری بیادوت بیماری آمد در راه با خود گفت چون سربالین انشتم کوم
حال صحت خواهد گفت شکرست دیگر پرستم غذا چه بخوری خواهد گفت آشک جو چون دیگر پرستم که طیب
تو گیت خواهد گفت خلاص من پیش بیمار آمد و بر بالین آن شبست اتفاقا بیمار اعراضی کرده بود و قهری
و ناخوشی عظیم داشت که پیش او رفت و گفت حال تو چیست گفت بحال مرگ افتاده ام و می میرم که
گفت احمد سد دیگر پرسید که چه غذا بخوری گفت زهر و زقوم گفت نوش جانت باد و دیگر پرسید
طیب تو گیت گفت عوز انیل گفت قدش مبارک **لطیف ۴۱** مردی اجول نزد طیبی اجول آمد
که یکی را دومی پنجم ششم را علاجی کن که ازین جهت عطشهای گنم و تشو تشها بن میرسد طیب سربالا
نزد و گفت شام هر چهار که نزد ما آمده ای همه یک مرض دارند اجول گفت و او با مرا نظر طلبی دیگر
میاید که اگر من یکی را دومی پنجم او یک را چارمی **لطیف ۴۲** بنان طیبی را سوال کرد
که از کلام الله کدام آیت را خوش داری گفت ما لکم لا تا کلون یعنی چه شده شمار که طعام نمی خورم
گفتند کدام امر را از قرآن بیشتر می پسندی گفت کلوا و اشربوا من ثمره ما رزقناکم لعلکم تتقون
گدام و عار از قرآن در دست ساخته گفت ربنا انزل علينا مائدة من السماء یعنی ای پروردگار ما فرود
خست بر ما خوانی بر طعام از آسمان گشتند از آحادیث رسول صلی الله علیه و سلم کدام حدیث را
اختیار کرده گفت تو دخیث الی اگر ارج بکبر ارج لاجبت **لطیف ۴۳** دروشی نزد خواجگیل
که بد من و تو آدم است و خوا پس برادران باشیم و ترا این همه مالیت میجوایم که مرا شمت بزد
دوی اغلام در گفت یک طوس سبیه بوی ده گفت ای خواجه مرا در شمت سوت رعایت میکنی
گفت خاموش باش اگر برادران دیگر خبر مانند این شد نیز تو نیز **لطیف ۴۴**

از سوب و پسری داشت مره نام روزی از دور قهر شد و گفت ای مره تو مری نام خود پس
گفت قهر خود من این خطله چه بلا شری خطله گفت بان مذ که تو از جنس انسان نیستی مره گفت پسری
که نه مشابه پدر بود و ولد از نا باشد **لطیف ۳۹** ابو اخیار روزی پس خود را که خرد سال او گفت با
این از انیته پسرش در جواب گفت و آمد که تو زن خود را بهتر خطا کردی ابو اخیار از جواب آن جوان پند
و انفعال کشید **لطیف ۴۰** کتری بیادوت بیماری آمد در راه با خود گفت چون سربالین انشتم کوم
حال صحت خواهد گفت شکرست دیگر پرستم غذا چه بخوری خواهد گفت آشک جو چون دیگر پرستم که طیب
تو گیت خواهد گفت خلاص من پیش بیمار آمد و بر بالین آن شبست اتفاقا بیمار اعراضی کرده بود و قهری
و ناخوشی عظیم داشت که پیش او رفت و گفت حال تو چیست گفت بحال مرگ افتاده ام و می میرم که
گفت احمد سد دیگر پرسید که چه غذا بخوری گفت زهر و زقوم گفت نوش جانت باد و دیگر پرسید
طیب تو گیت گفت عوز انیل گفت قدش مبارک **لطیف ۴۱** مردی اجول نزد طیبی اجول آمد
که یکی را دومی پنجم ششم را علاجی کن که ازین جهت عطشهای گنم و تشو تشها بن میرسد طیب سربالا
نزد و گفت شام هر چهار که نزد ما آمده ای همه یک مرض دارند اجول گفت و او با مرا نظر طلبی دیگر
میاید که اگر من یکی را دومی پنجم او یک را چارمی **لطیف ۴۲** بنان طیبی را سوال کرد
که از کلام الله کدام آیت را خوش داری گفت ما لکم لا تا کلون یعنی چه شده شمار که طعام نمی خورم
گفتند کدام امر را از قرآن بیشتر می پسندی گفت کلوا و اشربوا من ثمره ما رزقناکم لعلکم تتقون
گدام و عار از قرآن در دست ساخته گفت ربنا انزل علينا مائدة من السماء یعنی ای پروردگار ما فرود
خست بر ما خوانی بر طعام از آسمان گشتند از آحادیث رسول صلی الله علیه و سلم کدام حدیث را
اختیار کرده گفت تو دخیث الی اگر ارج بکبر ارج لاجبت **لطیف ۴۳** دروشی نزد خواجگیل
که بد من و تو آدم است و خوا پس برادران باشیم و ترا این همه مالیت میجوایم که مرا شمت بزد
دوی اغلام در گفت یک طوس سبیه بوی ده گفت ای خواجه مرا در شمت سوت رعایت میکنی
گفت خاموش باش اگر برادران دیگر خبر مانند این شد نیز تو نیز **لطیف ۴۴**

از زانغ است که بنایت سیاه و کلان باشد با جمله ملاکفت این سلسله خود معلوم نیست لیکن بقدر خوب
سید ام که هر دو گوییم چون لطیف **۵۳** شخصی کار خیر کرد زانش بعد از سه ماه پس زانید مرد و آن
پسید بهر حال نام آن سپرد عزایل نهاد مردم گفتند عزایل نام آدمی میشود گفت اگر عزایل
راه نه ماه را در سه ماه چگونه طی کرده است **لطیف ۵۴** امیر خسرو نام ظریفی بود گاه بگناه و گاه
پادشاه بطافت و طرافت سبقت می نمود وقتی سلطان با هزاران فرمود که بیضهای رخ عطل
هر یک یکیک بیضه پیش خود مخفی نگاه دارند بچنان کردند چون خسرو در مجلس سید شهریار با حضار
مخل فرمود که امروز وحی از آسمان آمده است هر کس اصل و نجیب و از یک ماورد و پدر باشد قنصل این
که در ششمین گلشن است در آید از قدرت غیب یک بیضه مرغ برایش می آید باید که شما امتحان اصالت
خود را نماید بجان بجان بچون درآمد و عوطه زدند یکیک بیضه بدست آورده پیش پادشاه می نمودند
شده شده چون نوبت بخسرو رسید بچون درآمد و عوطه هزار داری از آن نیافت ناچار سر از
آب بر آورده تا از مرغ بانک زوشاه گفت این چه باشد خسرو گفت جانیکه چندین باکیان کیش
باشند یک مرغ نیز باید **لطیف ۵۵** روزی دو شخص بر سیل امتحان نزد حضرت امیر المومنین
علی بن ابی طالب علیه السلام آمدند یکی بر دیگری دست کرد که مرا این شخص بگوید که من با او در محکم
شده ام و بدین سخن مرا ایست رسانیده است حکم در حد آن چگونه است حضرت امیر فرمود او را در
آفتاب بردار و بر سایه او حد بزن **لطیف ۵۶** لقمان علیه الرحمه سیاه چیره بود کسی او را ب بندگی
گرفت مدتی بوی حدست میفرمود و آثار علم و حکمت مشاهده می نمود روزی خواجه بر سر امتحان
مرا در گفت گو سپندی کیش و بهترین اعضایی برای من بیا بر سر لقمان گو سپندیر بگشت دل
زبانش امیش آورد و خواجه روزی دیگر گفت گو سپندی کیش و بدترین اعضایی او را بیا بر سر
لقمان گو سپندی دیگر بگشت و هم دل و زبان پیش آورد و خواجه گفت این چگونه است گفت هیچ
چیز به از دل و زبان نیست اگر باک دیگری باشد کسب چیز بدتر از آن نه اگر باک و دور و
باشد **لطیف ۵۷** از سقا طالیس حکیم روزی در راهی میرفت جوانی صاحب جمال پیش آمد

از زانغ است که بنایت سیاه و کلان باشد با جمله ملاکفت این سلسله خود معلوم نیست لیکن بقدر خوب
سید ام که هر دو گوییم چون لطیف **۵۳** شخصی کار خیر کرد زانش بعد از سه ماه پس زانید مرد و آن
پسید بهر حال نام آن سپرد عزایل نهاد مردم گفتند عزایل نام آدمی میشود گفت اگر عزایل
راه نه ماه را در سه ماه چگونه طی کرده است **لطیف ۵۴** امیر خسرو نام ظریفی بود گاه بگناه و گاه
پادشاه بطافت و طرافت سبقت می نمود وقتی سلطان با هزاران فرمود که بیضهای رخ عطل
هر یک یکیک بیضه پیش خود مخفی نگاه دارند بچنان کردند چون خسرو در مجلس سید شهریار با حضار
مخل فرمود که امروز وحی از آسمان آمده است هر کس اصل و نجیب و از یک ماورد و پدر باشد قنصل این
که در ششمین گلشن است در آید از قدرت غیب یک بیضه مرغ برایش می آید باید که شما امتحان اصالت
خود را نماید بجان بجان بچون درآمد و عوطه زدند یکیک بیضه بدست آورده پیش پادشاه می نمودند
شده شده چون نوبت بخسرو رسید بچون درآمد و عوطه هزار داری از آن نیافت ناچار سر از
آب بر آورده تا از مرغ بانک زوشاه گفت این چه باشد خسرو گفت جانیکه چندین باکیان کیش
باشند یک مرغ نیز باید **لطیف ۵۵** روزی دو شخص بر سیل امتحان نزد حضرت امیر المومنین
علی بن ابی طالب علیه السلام آمدند یکی بر دیگری دست کرد که مرا این شخص بگوید که من با او در محکم
شده ام و بدین سخن مرا ایست رسانیده است حکم در حد آن چگونه است حضرت امیر فرمود او را در
آفتاب بردار و بر سایه او حد بزن **لطیف ۵۶** لقمان علیه الرحمه سیاه چیره بود کسی او را ب بندگی
گرفت مدتی بوی حدست میفرمود و آثار علم و حکمت مشاهده می نمود روزی خواجه بر سر امتحان
مرا در گفت گو سپندی کیش و بهترین اعضایی برای من بیا بر سر لقمان گو سپندیر بگشت دل
زبانش امیش آورد و خواجه روزی دیگر گفت گو سپندی کیش و بدترین اعضایی او را بیا بر سر
لقمان گو سپندی دیگر بگشت و هم دل و زبان پیش آورد و خواجه گفت این چگونه است گفت هیچ
چیز به از دل و زبان نیست اگر باک دیگری باشد کسب چیز بدتر از آن نه اگر باک و دور و
باشد **لطیف ۵۷** از سقا طالیس حکیم روزی در راهی میرفت جوانی صاحب جمال پیش آمد

از زانغ است که بنایت سیاه و کلان باشد با جمله ملاکفت این سلسله خود معلوم نیست لیکن بقدر خوب
سید ام که هر دو گوییم چون لطیف **۵۳** شخصی کار خیر کرد زانش بعد از سه ماه پس زانید مرد و آن
پسید بهر حال نام آن سپرد عزایل نهاد مردم گفتند عزایل نام آدمی میشود گفت اگر عزایل
راه نه ماه را در سه ماه چگونه طی کرده است **لطیف ۵۴** امیر خسرو نام ظریفی بود گاه بگناه و گاه
پادشاه بطافت و طرافت سبقت می نمود وقتی سلطان با هزاران فرمود که بیضهای رخ عطل
هر یک یکیک بیضه پیش خود مخفی نگاه دارند بچنان کردند چون خسرو در مجلس سید شهریار با حضار
مخل فرمود که امروز وحی از آسمان آمده است هر کس اصل و نجیب و از یک ماورد و پدر باشد قنصل این
که در ششمین گلشن است در آید از قدرت غیب یک بیضه مرغ برایش می آید باید که شما امتحان اصالت
خود را نماید بجان بجان بچون درآمد و عوطه زدند یکیک بیضه بدست آورده پیش پادشاه می نمودند
شده شده چون نوبت بخسرو رسید بچون درآمد و عوطه هزار داری از آن نیافت ناچار سر از
آب بر آورده تا از مرغ بانک زوشاه گفت این چه باشد خسرو گفت جانیکه چندین باکیان کیش
باشند یک مرغ نیز باید **لطیف ۵۵** روزی دو شخص بر سیل امتحان نزد حضرت امیر المومنین
علی بن ابی طالب علیه السلام آمدند یکی بر دیگری دست کرد که مرا این شخص بگوید که من با او در محکم
شده ام و بدین سخن مرا ایست رسانیده است حکم در حد آن چگونه است حضرت امیر فرمود او را در
آفتاب بردار و بر سایه او حد بزن **لطیف ۵۶** لقمان علیه الرحمه سیاه چیره بود کسی او را ب بندگی
گرفت مدتی بوی حدست میفرمود و آثار علم و حکمت مشاهده می نمود روزی خواجه بر سر امتحان
مرا در گفت گو سپندی کیش و بهترین اعضایی برای من بیا بر سر لقمان گو سپندیر بگشت دل
زبانش امیش آورد و خواجه روزی دیگر گفت گو سپندی کیش و بدترین اعضایی او را بیا بر سر
لقمان گو سپندی دیگر بگشت و هم دل و زبان پیش آورد و خواجه گفت این چگونه است گفت هیچ
چیز به از دل و زبان نیست اگر باک دیگری باشد کسب چیز بدتر از آن نه اگر باک و دور و
باشد **لطیف ۵۷** از سقا طالیس حکیم روزی در راهی میرفت جوانی صاحب جمال پیش آمد

این کتاب در بیان حکمت و سیاست و اخلاق و تاریخ و جغرافیا و طب و فقه و شریعت و سایر علوم و فنون است و در هر باب از این علوم و فنون مطالب بسیار لطیف و مفید درج شده است و این کتاب را هر کس که بخواهد در این علوم و فنون آگاهی یابد باید این کتاب را بخواند و از آن بهره مند شود.

حکیم از وی سوال کرد جوانی ترش و ابلهانه داد حکیم گفت عیث حسن گوگان فیه ساکن گیتی خاتم
خوبت اگر کسی در آن بودی **لطیف ۵۸** روزی حکیم جالینوس در راهی میرفت کسی را
حسن شنید حکیم از وی چیزی پرسید جوانی درشت گفت حکیم فرمود آیا در وقت خل **لطیف ۵۹**
شخصی از طبیعتی رفت و گفت شکم نبات دردی میکند و بطاقتم طاجی کن گفت امر و زجر چه خورده گفت
نان سوخته بسیار خورده ام طبیب فلام خود را گفت آوند داروی چشم بسیار ناواروی در چشم
او کشم در بعضی گفت ای مولانا در شکم دارم داروی چشم حکیم طبیب گفت اگر حشمت روشن بودی
نان سوخته نمی خوردی **لطیف ۶۰** دو آقا به تفرقه در منزل پادشاهی کم شده یکی را که معلم طراح
نیک و نابود آوردند هم پس از تحقیق بیخ گفت که ایضاً اخذت ایضاً حاضران بخندیدند گفتند
این چه سخن است که میگویی گفت که در حرم سده هیچ فضا نامی است و فضا دولت و عجب تفرقه را گویند
گفتند آری خادیه است که فضا نام دارد بعد از شخص خان سلوم شد که منجم گفته بود پس پادشاه
آن آقا به راه جاریه گرفت و به نجومی و **لطیف ۶۱** روزی نگاشتری پادشاه به مجلس
حرم سده ای او کم شده پادشاه نبات ملول گردید پس او مشربطنی را که سرآمد منجمان زمان
بود طلبید او مشربطنی از ملاحظه انظار که او بسیار گفته که نگاشتری احق سبحانه و تعالی فرا
است پادشاه و ارکان دولت از آن سخن متحیر ماندند و بعضی اقبال خندیدند بعد از شخص بسیار آزار
در بیان مصحف مجید در یافتند که پادشاه در وقت تلاوت که امشسته بود پس پادشاه او مشربطنی را
خلعت خاصه داده هزار و نیا را تمام کرد **لطیف ۶۲** پادشاهی خواب دید که همه فغانها
او بر عت نبات ملول شد علی الصباح مشربطنی را که در آن فن نامبر و مشهور بود بخواند و زبان
باستغلام تعبیر خواب برانند مشربطنی گفت که همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه بنور روی مشربطنی
پادشاه را آن تعبیر نبات بد آمد تاوند آنها می مشربطنی را از زبان کشیدند و زبان او بریزند بعد از
میرد گیرد طلب بود و زبان باستغلام مشربطنی را روی و ناود خوش طبع بود گفت
اینها المنک این خواب ولالت بطول عمر پادشاه میکند از عمر همه اولاد و ازواج و نسبا

این کتاب در بیان حکمت و سیاست و اخلاق و تاریخ و جغرافیا و طب و فقه و شریعت و سایر علوم و فنون است و در هر باب از این علوم و فنون مطالب بسیار لطیف و مفید درج شده است و این کتاب را هر کس که بخواهد در این علوم و فنون آگاهی یابد باید این کتاب را بخواند و از آن بهره مند شود.

این کتاب در بیان حکمت و سیاست و اخلاق و تاریخ و جغرافیا و طب و فقه و شریعت و سایر علوم و فنون است و در هر باب از این علوم و فنون مطالب بسیار لطیف و مفید درج شده است و این کتاب را هر کس که بخواهد در این علوم و فنون آگاهی یابد باید این کتاب را بخواند و از آن بهره مند شود.

این کتاب در بیان حکمت و سیاست و اخلاق و تاریخ و جغرافیا و طب و فقه و شریعت و سایر علوم و فنون است و در هر باب از این علوم و فنون مطالب بسیار لطیف و مفید درج شده است و این کتاب را هر کس که بخواهد در این علوم و فنون آگاهی یابد باید این کتاب را بخواند و از آن بهره مند شود.

پادشاه را بتسیر او بغایت خوش آمد پس معتز را هزار درم خلعت بخشید و گفت مضمون این
 هر دو تعمیر یکی است لیکن تعمیر اول تقریباً تسبیح نموده خود را در ورطه پلاک انداخت و این معبر بطرف
 تقریباً علم دولت بر افلاک افروخت لطیف ۹۳ در راز و خلیفه آوردند که او زندیق است خلیفه
 او پیش طلبید و گفت چنین من کسیده است که تو زندیق گفت حاشا و کلابکه من مردی مس
 سوخته و نماز گزار در روز و در شب خیز و پر مهر کار خلیفه گفت من ترا از یانه نیز نم تا بز زندیقی افرا
 کنی گفت کجاست محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بشیر نیز که مسلمانان قرار کنند تو که خلیفه تا
 دو میرد و رانی در باز یانه میزنی که کافری قرار کن خلیفه بخندید و او را بخند لطیف ۹۴
 مردی از هم قندز و عارف جام آمد با او سپر خود پیش ایشان نشست پسرش تقریباً صفت
 انگوری های و بار خود میکرد در آن اشاکفت در ولایت ما انگوری باشد سیاه و پالیده و پر شیره
 که آنرا ریش بابامی گویند و در خراسان شما مانند آن چیزی نیست ایشان فرمودند ما نیز درین
 شهر انگوری داریم سیاه و شیرین که آنرا خایه خلا مان می نامند و خایه خلا مان ما بهتر از ریش بابا
 شماست لطیف ۹۵ جمعی از دهقانان پیش خلیفه مامون شیدا از ظالمی که عامل بود شکایت
 کردند و ادخوای نمودند خلیفه گفت در میان مجال برستی و عدالت او کس نیست که محضوی
 از اعضا ش پست از عدل و انصاف پس طریق از آن دهقانان گفت ای خلیفه چون جان چنین
 است بر محضوی از اعضا ش را ابولاسی بفرست تا همه ملک ترا صل فرود گیرد مامون بخندید و
 آن عامل ظالم را معزول کرد ایند لطیف ۹۶ پادشاهی علی الصباح لشکار بیرون بر آمد
 مردی قبیح الوجه از مقابل او پیدا شد پادشاه فقال آن شکل ابد گرفت بفرمود تا او را در پای
 سخ کرد و اتفاقاً لشکار پادشاه نیک بر آمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بازگشت بخاطرش
 افتاد که آن مرد تعمیر را بی جهت ایذا کردیم او را طلبیده عذر خواست و خلعتی مع هزار درم
 کرد آن وقت ای پادشاه من خلعت و انعام میخواهم اما الناس دارم که مرا رخصت سخن گفتن
 و بی گفت بگو گفت علی الصباح اول کس را که تو دیدی من بودم و اول کس را که من دیده بودم

و از آنجا که پادشاه را بتسیر او بغایت خوش آمد پس معتز را هزار درم خلعت بخشید و گفت مضمون این هر دو تعمیر یکی است لیکن تعمیر اول تقریباً تسبیح نموده خود را در ورطه پلاک انداخت و این معبر بطرف تقریباً علم دولت بر افلاک افروخت لطیف ۹۳ در راز و خلیفه آوردند که او زندیق است خلیفه او پیش طلبید و گفت چنین من کسیده است که تو زندیق گفت حاشا و کلابکه من مردی مس سوخته و نماز گزار در روز و در شب خیز و پر مهر کار خلیفه گفت من ترا از یانه نیز نم تا بز زندیقی افرا کنی گفت کجاست محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بشیر نیز که مسلمانان قرار کنند تو که خلیفه تا دو میرد و رانی در باز یانه میزنی که کافری قرار کن خلیفه بخندید و او را بخند لطیف ۹۴ مردی از هم قندز و عارف جام آمد با او سپر خود پیش ایشان نشست پسرش تقریباً صفت انگوری های و بار خود میکرد در آن اشاکفت در ولایت ما انگوری باشد سیاه و پالیده و پر شیره که آنرا ریش بابامی گویند و در خراسان شما مانند آن چیزی نیست ایشان فرمودند ما نیز درین شهر انگوری داریم سیاه و شیرین که آنرا خایه خلا مان می نامند و خایه خلا مان ما بهتر از ریش بابا شماست لطیف ۹۵ جمعی از دهقانان پیش خلیفه مامون شیدا از ظالمی که عامل بود شکایت کردند و ادخوای نمودند خلیفه گفت در میان مجال برستی و عدالت او کس نیست که محضوی از اعضا ش پست از عدل و انصاف پس طریق از آن دهقانان گفت ای خلیفه چون جان چنین است بر محضوی از اعضا ش را ابولاسی بفرست تا همه ملک ترا صل فرود گیرد مامون بخندید و آن عامل ظالم را معزول کرد ایند لطیف ۹۶ پادشاهی علی الصباح لشکار بیرون بر آمد مردی قبیح الوجه از مقابل او پیدا شد پادشاه فقال آن شکل ابد گرفت بفرمود تا او را در پای سخ کرد و اتفاقاً لشکار پادشاه نیک بر آمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بازگشت بخاطرش افتاد که آن مرد تعمیر را بی جهت ایذا کردیم او را طلبیده عذر خواست و خلعتی مع هزار درم کرد آن وقت ای پادشاه من خلعت و انعام میخواهم اما الناس دارم که مرا رخصت سخن گفتن و بی گفت بگو گفت علی الصباح اول کس را که تو دیدی من بودم و اول کس را که من دیده بودم

سده

کتابت در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲ در شهر اصفهان

کتابت در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲ در شهر اصفهان
 کتابت در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲ در شهر اصفهان

تو بودی ترا فروز همیشه عشرت گذشت و مرا برنج و ثقب پس خود اصفاف و در برای خدا
 که ازین هر دو کدام شوم روی تریم پادشاه بخندید و او را غلت خاصه و در هزار درم انعام
 ایوانید لطیف ۶۷ غرضی را بگنهای مؤاخذه کردند پیش پادشاه بر و در بعد از ثبوت گناه فرود
 یعنی او را سوراخ گسند ظریف گفت ای پادشاه و اسد که من و سوراخ در منی دارم و مرا
 آن کافیت بسوراخ سوم احتیاج ندارم پادشاه بخندید و او را بخشید لطیف ۶۸ زنی با
 شوهر نزد قاضی آمد و از شوکایت کرد آن زن در چشم خوب داشت و باقی چهره او تمام زشت
 بود و روی خود را چیت فرو بسته بود و گفت دشمنید سیکر و قاضی چون آن چشمامی بسیار بد
 میل کرده گفت ای داین صغیفه مظلومه را چه میزنی و چنانکه میگوید قاضی را در یافته چادر
 از سر زن در کشید و روی او را برهنه کرد و گفت ای قاضی این زن این همه زشت برهنه
 نماز میکند قاضی چون این روی زشت بدید گفت ای زن بر خیز که چشم تو مظلوم است و روی تو
 ظالم لطیف ۶۹ زنی بد بود و بد خویمارش شوهر خود را گفت اگر من بپریم چون چای بر
 گفت اگر بگیری چون خواهم زیت لطیف ۷۰ جمعی از طرفای بصره زور را بجه نصیری رفتند
 و گفتند ای رابعه مردان راست فضیلت است که زنا زانیت اول آنکه مردان کامل
 در زمان ناقص الفحل و دلیل بر نقصان عقل ایشان آنکه گواهی دوزن برابر بگیرد دست دوم گناهان
 ناقص الهمیند و دلیل بر نقصان دین ایشان آنکه بهر مایه بخت حصن چند روز از نماز و روزه باز
 میمانند سوم آنکه هیچ زنی بدرجه پیمبری نرسیده رابعه گفت راست میگوید اما زمان را
 سه فضیلت است که مردان زانیت اول آنکه در میان زنان نخستینیت و این صفت خاصه مردان
 راست دوم آنکه هیچ زن محوی خدای نگردد و این حرمت دلی ادبی از مردان سرزده است
 آنکه همه اینها و صد یقان و هوشندان و صالحان در شکم زنان پرورش یافته و در کنار ایشان
 بزرگ شده لطیف ۷۱ یکی از خطبایه خواست که با نظر لغی مطایبه کند گفت از سلسله
 باید که جواب با صواب بگویی گفت و اغم غم کنم و اگر ندانم از جناب قاضی استغاثه می

کتابت در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۲
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲ در شهر اصفهان

ماضی گفتند که یکی از بامی بسیار محبت و با دوی از خود داشت تعلق به اسم
 کدام بام داشته باشد گفت هر بام که نزد دیگر باشد گفت هر دو نام برابر باشد
 گفت یعنی اصحاب آن سپیدار شد و لطفی اصحاب این سپیدار گفت اگر صاحب هر دو
 سر آفتاب باشد گفت بیت المال است و مال غائب تعلق بقاضی دارد لطیف صوفی
 دعوت خواره با جمعی از مردان جای میرفت دید که دیهانی با کافر به پرازیخانه من گنم
 و یک خنک روغن زرد و یک گوسپند پاره کرده جای میرود صوفی که آنرا دید بر ضرر
 در آمد و آغاز تو را جد کرد پس بداند که چه حالت روی نمود گفت دیدم که تیر تیر سیاهی خود
 میرفت لطیف ^{بیکدیگر رو کردن} میرنگندی مروی لطیف از دعوت خواره بود و بر خوردن کر
 تمام داشت روزی از وی پرسیدند که از اشعار بزرگان شعر که بیشتر است
 و آید گفت مرا شعر هیچ کس خوش نمی آید که شعر مولانا می جلال الدین رومی گفته
 چند هزار بیت از دیوان رومی و مثنوی یاد داری گفت از تمام دیوان مولانا یک
 بیت گفتند آن کدام است گفت این است بیت کوه بود لاله ام بحر بود سیاه ام
 هر دو جهان چو لقمه است درین جهان من به بیت مثنوی اینکه بیت چو کله
 میشود در تو کهر به دم من چند آنکه توانی بخور لطیف ^{بیکدیگر رو کردن} اشک طماع را پر
 که طمع تو تا چه غایت خواهد بود گفت تا غایتی که از هر خانه که دودی بر آید کمان
 بجای که برای ما طعام میباشد پس آن کمان بر خنرم و سعی گرفتن آن کنم لطیف
 روزی در ویشی نزد عباس رومی که خیامین عرب در کدالی ضرب اشل بود آمد
 گفت مرا غلیبی ده که بدان عمل از فقر و غافله حساب من شوم گفت بچه از کاغذ
 سیاه و بر سینه چسبان و چهل روزت بر مینماید در آفتاب سیر کن تا بدنت
 تاب آفتاب سیاه گردد بعد از آن بده ابلهان در آئی بود مسجد ایشان شد
 و چنان که در شب چهارم وقت سحر فریاد برکش که خدا را سلام را دیدم و او شنید

این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان

این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان

۱۵

این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان

این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان
 این بیت است از سید سلطان

در کاتبه سواد بخندید و گفت نهرت کس زنت گفت تا کردن گفت خاکت چه من گفت صدس
لطیف ۷۹ وقتی کسی بر سر سلام طلب از خود رسیده دید که قدری حمیری گرفت و
 عرق پیشانی خود را که از آتش توپ شده بود بان پاک ساخت و از امانت دری
 حمیر دیگر قسم کرده شرمش آن ساخت کسی هیچ نکند و گذشت روزی دیگر
 آن سلام را طلبید خواست که بر آن کار او آگاهی طبع کند پرسید که ای سلام
 کدام طعام بهتر است غلام دریافت که سبزه این سوال چیست علی الفور گفت بهترین طعام
 آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی کجب حلال باد شاه او راه بخشید
لطیف ۸۰ در زمان خلافت متوکل باسد مردی بود از معارف بغداد کثیر کلمه داشت
 که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود جمعی حاسدان و ساعیان سمع متوکل باسد رسانید
 که غلامی این جنس کثیرکی دارد متوکل با اختیار آن کس نیزک فرمان داد که تمامش کند اگر
 باقد بجز و صاحب کثیرک هر گاه بر آن صورت اطلاع یافت چون از دل و جان فریفتن
 بود حال بر و گشت کثیرک گفت ای خواجه اندو کین مشو که من بجهت از ورهالی خواهم کرد
 چون ملازمان کثیرک را نزد متوکل باسد بردند خلیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت
 ای جاریه هیچ خوانده گفت بی قرآن یاد دارم گفت آبی بخوان پس این آیت بخوان
 ان هذا احمی که تسح و استون معجبه ولی نفعه و اجدة پس متوکل باسد از مضمون آن
 بی مقصودش برود او را بر خواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داده باکش
 باز فرستاد **لطیف ۸۱** دو جاره جمیله پیش بزرگی بودند که بجز و یکی بگرو و دیگری
 عقب و شب از بکر جمیل زیاد تر بود آن بزرگ بخریدین بکر مسل کرد که تر و تازه
 بود پس شب گفت که نامنی و منها الا تسبلة و احمدة و یعنی قنجا کرد در جواب
 او گفت صدقت و بکن لیسلة الفث و غیر من الفث شهر آن بزرگ را گفت کوی ایشان
 خوش آمد و برود و را خبر بد **لطیف ۸۲** طبعی را حاصل شد که گفت برود در بازار

حکایت از کاتبه سواد بخندید و گفت نهرت کس زنت گفت تا کردن گفت خاکت چه من گفت صدس
 لطیف ۷۹ وقتی کسی بر سر سلام طلب از خود رسیده دید که قدری حمیری گرفت و
 عرق پیشانی خود را که از آتش توپ شده بود بان پاک ساخت و از امانت دری
 حمیر دیگر قسم کرده شرمش آن ساخت کسی هیچ نکند و گذشت روزی دیگر
 آن سلام را طلبید خواست که بر آن کار او آگاهی طبع کند پرسید که ای سلام
 کدام طعام بهتر است غلام دریافت که سبزه این سوال چیست علی الفور گفت بهترین طعام
 آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی کجب حلال باد شاه او راه بخشید
لطیف ۸۰ در زمان خلافت متوکل باسد مردی بود از معارف بغداد کثیر کلمه داشت
 که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود جمعی حاسدان و ساعیان سمع متوکل باسد رسانید
 که غلامی این جنس کثیرکی دارد متوکل با اختیار آن کس نیزک فرمان داد که تمامش کند اگر
 باقد بجز و صاحب کثیرک هر گاه بر آن صورت اطلاع یافت چون از دل و جان فریفتن
 بود حال بر و گشت کثیرک گفت ای خواجه اندو کین مشو که من بجهت از ورهالی خواهم کرد
 چون ملازمان کثیرک را نزد متوکل باسد بردند خلیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت
 ای جاریه هیچ خوانده گفت بی قرآن یاد دارم گفت آبی بخوان پس این آیت بخوان
 ان هذا احمی که تسح و استون معجبه ولی نفعه و اجدة پس متوکل باسد از مضمون آن
 بی مقصودش برود او را بر خواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داده باکش
 باز فرستاد **لطیف ۸۱** دو جاره جمیله پیش بزرگی بودند که بجز و یکی بگرو و دیگری
 عقب و شب از بکر جمیل زیاد تر بود آن بزرگ بخریدین بکر مسل کرد که تر و تازه
 بود پس شب گفت که نامنی و منها الا تسبلة و احمدة و یعنی قنجا کرد در جواب
 او گفت صدقت و بکن لیسلة الفث و غیر من الفث شهر آن بزرگ را گفت کوی ایشان
 خوش آمد و برود و را خبر بد **لطیف ۸۲** طبعی را حاصل شد که گفت برود در بازار

۴۰
 در کاتبه سواد بخندید و گفت نهرت کس زنت گفت تا کردن گفت خاکت چه من گفت صدس
 لطیف ۷۹ وقتی کسی بر سر سلام طلب از خود رسیده دید که قدری حمیری گرفت و
 عرق پیشانی خود را که از آتش توپ شده بود بان پاک ساخت و از امانت دری
 حمیر دیگر قسم کرده شرمش آن ساخت کسی هیچ نکند و گذشت روزی دیگر
 آن سلام را طلبید خواست که بر آن کار او آگاهی طبع کند پرسید که ای سلام
 کدام طعام بهتر است غلام دریافت که سبزه این سوال چیست علی الفور گفت بهترین طعام
 آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی کجب حلال باد شاه او راه بخشید
لطیف ۸۰ در زمان خلافت متوکل باسد مردی بود از معارف بغداد کثیر کلمه داشت
 که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود جمعی حاسدان و ساعیان سمع متوکل باسد رسانید
 که غلامی این جنس کثیرکی دارد متوکل با اختیار آن کس نیزک فرمان داد که تمامش کند اگر
 باقد بجز و صاحب کثیرک هر گاه بر آن صورت اطلاع یافت چون از دل و جان فریفتن
 بود حال بر و گشت کثیرک گفت ای خواجه اندو کین مشو که من بجهت از ورهالی خواهم کرد
 چون ملازمان کثیرک را نزد متوکل باسد بردند خلیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت
 ای جاریه هیچ خوانده گفت بی قرآن یاد دارم گفت آبی بخوان پس این آیت بخوان
 ان هذا احمی که تسح و استون معجبه ولی نفعه و اجدة پس متوکل باسد از مضمون آن
 بی مقصودش برود او را بر خواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داده باکش
 باز فرستاد **لطیف ۸۱** دو جاره جمیله پیش بزرگی بودند که بجز و یکی بگرو و دیگری
 عقب و شب از بکر جمیل زیاد تر بود آن بزرگ بخریدین بکر مسل کرد که تر و تازه
 بود پس شب گفت که نامنی و منها الا تسبلة و احمدة و یعنی قنجا کرد در جواب
 او گفت صدقت و بکن لیسلة الفث و غیر من الفث شهر آن بزرگ را گفت کوی ایشان
 خوش آمد و برود و را خبر بد **لطیف ۸۲** طبعی را حاصل شد که گفت برود در بازار

حکایت از کاتبه سواد بخندید و گفت نهرت کس زنت گفت تا کردن گفت خاکت چه من گفت صدس
 لطیف ۷۹ وقتی کسی بر سر سلام طلب از خود رسیده دید که قدری حمیری گرفت و
 عرق پیشانی خود را که از آتش توپ شده بود بان پاک ساخت و از امانت دری
 حمیر دیگر قسم کرده شرمش آن ساخت کسی هیچ نکند و گذشت روزی دیگر
 آن سلام را طلبید خواست که بر آن کار او آگاهی طبع کند پرسید که ای سلام
 کدام طعام بهتر است غلام دریافت که سبزه این سوال چیست علی الفور گفت بهترین طعام
 آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی کجب حلال باد شاه او راه بخشید
لطیف ۸۰ در زمان خلافت متوکل باسد مردی بود از معارف بغداد کثیر کلمه داشت
 که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود جمعی حاسدان و ساعیان سمع متوکل باسد رسانید
 که غلامی این جنس کثیرکی دارد متوکل با اختیار آن کس نیزک فرمان داد که تمامش کند اگر
 باقد بجز و صاحب کثیرک هر گاه بر آن صورت اطلاع یافت چون از دل و جان فریفتن
 بود حال بر و گشت کثیرک گفت ای خواجه اندو کین مشو که من بجهت از ورهالی خواهم کرد
 چون ملازمان کثیرک را نزد متوکل باسد بردند خلیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت
 ای جاریه هیچ خوانده گفت بی قرآن یاد دارم گفت آبی بخوان پس این آیت بخوان
 ان هذا احمی که تسح و استون معجبه ولی نفعه و اجدة پس متوکل باسد از مضمون آن
 بی مقصودش برود او را بر خواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داده باکش
 باز فرستاد **لطیف ۸۱** دو جاره جمیله پیش بزرگی بودند که بجز و یکی بگرو و دیگری
 عقب و شب از بکر جمیل زیاد تر بود آن بزرگ بخریدین بکر مسل کرد که تر و تازه
 بود پس شب گفت که نامنی و منها الا تسبلة و احمدة و یعنی قنجا کرد در جواب
 او گفت صدقت و بکن لیسلة الفث و غیر من الفث شهر آن بزرگ را گفت کوی ایشان
 خوش آمد و برود و را خبر بد **لطیف ۸۲** طبعی را حاصل شد که گفت برود در بازار

در کاتبه سواد بخندید و گفت نهرت کس زنت گفت تا کردن گفت خاکت چه من گفت صدس

تعمیر برای فغان و فغان از اولیای کبری (ع) بر او وارد شد و در آن روز در سجده که کرد در میان راه رسید و در آن روز در سجده که کرد در میان راه رسید

در سیاحت برای چاکمیت که طول آن باشد فریده بسیار پس بر رفت و پس از آن
 بازگشت پرسید که ای پدر طول بسیار از رفتن و عرضش سخن در میان حجاب گفت
 عرضش این شد پس که بیای مثل تو ابلی گرفت **۸۳** **لطف** ابلی پس
 نازین درین چهارده ساکنی بیا رسید قاروره او گرفت و متوجه طبیب گشت در راه
 جمعی حریفان پیدا شدند آنرا بشرا بخانه بردند شبانه روز آنجا ماند بعد از آن
 شنید که در روز اول بیماری بسیارش فغان یافت قاروره گرفت و تخمیل تمام تر نزو
 طبیب رفت طبیب قاروره دید پرسید چند روز شد که گزشت شما گزشت گفت
 سه روز است که مرده است **۸۴** **لطف** فرغ غوری را بدزدید سجده شکرها او
 گفتند ای غوری این چه عمل سجده است گفت اگر من برو سوار بودی مرا نیز فرودید
 چه می کردی **۸۵** **لطف** زنی نزد خلیفه بغداد رفت گفت من ستمی شده ام از آنجا
 دمی این فرودمی آید خلیفه گفت مگر این حدیث تو نرسیده است که رسول صلی الله
 علیه وآله وسلم فرموده است **لا تبغی لعیدی و لا تبغی لعید والدی و لا تبغی لعیدی**
 و نفرموده اند **لا تبغی لعیدی و لا تبغی لعید والدی و لا تبغی لعیدی** و عینیت کرد این
۸۶ **لطف** نصیر بن احمد سمانی بشمار بر رفت و گوی می کرده بود بر کنار کورستان
 دیوانه دید گفت ای دیوانه این سک بهتر است یا تو گفت سک هرگز نافرمانی خدا گنبد
 پس اگر من و تو فرمان بریم از سک بهتریم و اگر نافرمانی گنبد سک من و تو
۸۷ **لطف** روزی وزیر خلیفه وقت بهلول دیوانه را گفت اول خوشتر است
 که خلیفه ترا زیت کرد و بر سر خوک و خر بر سرین حاکم کرد و این بهلول گفت پس قدم
 از فرمان من بیرون منه که این زمان رعیت منی خلیفه و اهل مجلس بخندند و وزیر
۸۸ **لطف** بهلول بعید ادبی دستی در مصره بود او را گفتند
 دیوانه های مصره بشمار گفت آن خود از شما سیر دوست اما اگر کوبید

تعمیر برای فغان و فغان از اولیای کبری (ع) بر او وارد شد و در آن روز در سجده که کرد در میان راه رسید و در آن روز در سجده که کرد در میان راه رسید

تعمیر برای فغان و فغان از اولیای کبری (ع) بر او وارد شد و در آن روز در سجده که کرد در میان راه رسید و در آن روز در سجده که کرد در میان راه رسید

عاطان را بشمارم که ایشان معدودی پیش نیستند **لطیف ۸۹** سخن نشوز و باو شای
 ز قند و طغلی نیز با ایشان بود شعر اشعار خود بخوانند و وصله بجهتند پادشاه بسپار گفت
 نیز شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غامدی ام که متابعت شعر آمده ام کما قال الله تعالی
 والشعر ارفعهم **الفاوون** پادشاه بخدمت رسید و او را جایزه داد **لطیف ۹۰** روزی
 اصمعی از بازار بغداد میگذاشت ناگاه نظرش بر دوگانی افتاد و دید که زن جمیله در پیروی
 صاحب دکان نشسته است و آن دکان با صنایع فواکه و میوه خان مستی آراسته بدین
 حال آن جمیله همی خود گشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند و فاکهتہ مجایحیرون
 و **طیر مائشہون** و **حورین کاشال اللؤلؤ المکنون** آن زن فی الفور در جواب
 او خواند **خوار ماکانوا المکنون** **لطیف ۹۱** از دور و غمگوی پرسیدند که هرگز راست گفته
 گفت اگر گویم آری دروغ گفته باشم **لطیف ۹۲** امی سوزنی در خانه کم کرده بود و در
 کوچه نجات گفتند چه میجوی گفت سوزنی در خانه کم کرده ام گفتند ای ابله چیزی کم کرده
 در کوچه میجوی گفت یکم خانه تاریک است و من چراغ ندارم **لطیف ۹۳** سواری ابله
 در میان لشکری افتاد نیم شب بران لشکر شجون آوردند و غوغا برخاست ابله پرسید و بر
 که لجام بر سر اسب کند سر از دم من شناخت لجام را در کفلی دو ماس یکشید و از روی
 حیرت میگفت که فرم که سر بزرگ و پیشانی تو پهن شده آخر موی منیانی تو چنین دراز از کجا
 شد **لطیف ۹۴** مردی به نزد طبیی ابله رفت که مراد او ای ده تاشکم جاری که که قبضی عظیم
 دارم طبیب جیبی بوی داو که صد و پست مرتبه ترود و نمود نام در حوشان او طبیب گفتند که
 زاپس قاضی بریم گفت شمارا چه برین داشته گفتند تو دوالی بخورد آن مرد بوی و
 شکش خندان رفت که بر طبیب گفت داد که اگر نمی مردد و چند این ترودی که رو بس
 باشد که از شکش و است **لطیف ۹۵** امی او دیدند که در صحرای بانک نمازی
 و مید وید و گوش فرای داشت گفتند چه کاری میکنی گفتند مردم مرا گویند که آواز تو را

سخن نشوز و باو شای
 ز قند و طغلی نیز با ایشان بود
 شعر اشعار خود بخوانند و وصله
 بجهتند پادشاه بسپار گفت
 نیز شعری بخوان گفت من شاعر
 نیستم غامدی ام که متابعت شعر
 آمده ام کما قال الله تعالی
 والشعر ارفعهم
 الفاوون پادشاه بخدمت رسید و او
 را جایزه داد لطیف ۹۰ روزی
 اصمعی از بازار بغداد میگذاشت
 ناگاه نظرش بر دوگانی افتاد و
 دید که زن جمیله در پیروی
 صاحب دکان نشسته است و آن
 دکان با صنایع فواکه و میوه
 خان مستی آراسته بدین حال
 آن جمیله همی خود گشت چون
 بخود باز آمد این آیه را خواند
 و فاکهتہ مجایحیرون و طیر
 مائشہون و حورین کاشال
 اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور
 در جواب او خواند خوار
 ماکانوا المکنون لطیف ۹۱ از
 دور و غمگوی پرسیدند که هرگز
 راست گفته گفت اگر گویم آری
 دروغ گفته باشم لطیف ۹۲
 امی سوزنی در خانه کم کرده
 بود و در کوچه نجات گفتند
 چه میجوی گفت سوزنی در خانه
 کم کرده ام گفتند ای ابله
 چیزی کم کرده در کوچه میجوی
 گفت یکم خانه تاریک است و من
 چراغ ندارم لطیف ۹۳ سواری
 ابله در میان لشکری افتاد نیم
 شب بران لشکر شجون آوردند
 و غوغا برخاست ابله پرسید و
 بر که لجام بر سر اسب کند
 سر از دم من شناخت لجام را
 در کفلی دو ماس یکشید و از
 روی حیرت میگفت که فرم که
 سر بزرگ و پیشانی تو پهن
 شده آخر موی منیانی تو
 چنین دراز از کجا شد لطیف
 ۹۴ مردی به نزد طبیی ابله
 رفت که مراد او ای ده تاشکم
 جاری که که قبضی عظیم دارم
 طبیب جیبی بوی داو که صد و
 پست مرتبه ترود و نمود نام
 در حوشان او طبیب گفتند که
 زاپس قاضی بریم گفت شمارا
 چه برین داشته گفتند تو
 دوالی بخورد آن مرد بوی و
 شکش خندان رفت که بر
 طبیب گفت داد که اگر نمی
 مردد و چند این ترودی که رو
 بس باشد که از شکش و است
 لطیف ۹۵ امی او دیدند که
 در صحرای بانک نمازی و مید
 وید و گوش فرای داشت
 گفتند چه کاری میکنی
 گفتند مردم مرا گویند که
 آواز تو را

سخن نشوز و باو شای
 ز قند و طغلی نیز با ایشان بود
 شعر اشعار خود بخوانند و وصله
 بجهتند پادشاه بسپار گفت
 نیز شعری بخوان گفت من شاعر
 نیستم غامدی ام که متابعت شعر
 آمده ام کما قال الله تعالی
 والشعر ارفعهم
 الفاوون پادشاه بخدمت رسید و او
 را جایزه داد لطیف ۹۰ روزی
 اصمعی از بازار بغداد میگذاشت
 ناگاه نظرش بر دوگانی افتاد و
 دید که زن جمیله در پیروی
 صاحب دکان نشسته است و آن
 دکان با صنایع فواکه و میوه
 خان مستی آراسته بدین حال
 آن جمیله همی خود گشت چون
 بخود باز آمد این آیه را خواند
 و فاکهتہ مجایحیرون و طیر
 مائشہون و حورین کاشال
 اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور
 در جواب او خواند خوار
 ماکانوا المکنون لطیف ۹۱ از
 دور و غمگوی پرسیدند که هرگز
 راست گفته گفت اگر گویم آری
 دروغ گفته باشم لطیف ۹۲
 امی سوزنی در خانه کم کرده
 بود و در کوچه نجات گفتند
 چه میجوی گفت سوزنی در خانه
 کم کرده ام گفتند ای ابله
 چیزی کم کرده در کوچه میجوی
 گفت یکم خانه تاریک است و من
 چراغ ندارم لطیف ۹۳ سواری
 ابله در میان لشکری افتاد نیم
 شب بران لشکر شجون آوردند
 و غوغا برخاست ابله پرسید و
 بر که لجام بر سر اسب کند
 سر از دم من شناخت لجام را
 در کفلی دو ماس یکشید و از
 روی حیرت میگفت که فرم که
 سر بزرگ و پیشانی تو پهن
 شده آخر موی منیانی تو
 چنین دراز از کجا شد لطیف
 ۹۴ مردی به نزد طبیی ابله
 رفت که مراد او ای ده تاشکم
 جاری که که قبضی عظیم دارم
 طبیب جیبی بوی داو که صد و
 پست مرتبه ترود و نمود نام
 در حوشان او طبیب گفتند که
 زاپس قاضی بریم گفت شمارا
 چه برین داشته گفتند تو
 دوالی بخورد آن مرد بوی و
 شکش خندان رفت که بر
 طبیب گفت داد که اگر نمی
 مردد و چند این ترودی که رو
 بس باشد که از شکش و است
 لطیف ۹۵ امی او دیدند که
 در صحرای بانک نمازی و مید
 وید و گوش فرای داشت
 گفتند چه کاری میکنی
 گفتند مردم مرا گویند که
 آواز تو را

خواجہ گفت رحمت بر تو باد انصاف است کہ تو از من بزرگتری لطیف از حویلی
 بصری فروخت و آن خواجہ اور اسبقانی سقر بنو و از روزنا شب آب کی شید و زور
 عرب اور او دید ز گوید آب بر پشت کشید و بخت میرفت گفت چه حال داری گفت چہ میر
 و انم آب می کشم از عند زیری کہ ہرگز خشک نمی شود و برای ششہ چند کہ ہرگز خشک
 سیراب نمی شود لطیف او اسہ خرد سال حویلی از خانہ بدر آمد کسی از او پرسید
 کہ بدرت کجاست گفت در خانہ است و دروغ بر خند ای عالی می بندد
 رسید چگونہ گفت آیینہ در دست گرفته در آن صورت خود شاہد میکن
 و میگوید احمد قند الہی حسن خلقی و شہمی لطیف ۱۰۲ حکیمی گفته کہ در
 بزرگ رحمت بر ما دید اگر چه از کودک خرد سال ظاہر شدہ باشد بزرگ
 و بزرگان ہما از قیمت خود نفیست کہ کودک خرد عوامی از دریا می بر آورده با
 لطیف ۱۰۳ چند مرد کہن سال حاجی ششہ بودند جمعی کو دکان پیش ایشان
 بازی میسکردند آخر پیری بر ایشان بانک زد و گفت چند شوخی ولی ادبی میکنید
 شرمی نذارید کہ کو دکی پیش آمد و گفت اگر شاد جوانی از خند اشرم مید آید
 مار اہمیت و مہابت شما نگذاشت کہ پیش شامی ادبی کنیم لطیف ۱۰۴ آورده اند
 کہ شاہ کمال دوست کرد و داشت یکی را دوست نام بود دیگر را جان و خضر شاہ
 دوست را از جان دوست فریب داشتند روزی جان از زوگی بہر ساندہ
 از پیش حضرت رفت و ایشان شخصی را طلب جان و شاد جان این قطعہ
 در جواب نوشت قطعہ در خانہ تن چو دوست باشد در دل چو عجب کہ جان
 بکنجہ پیا دوست کزین کمال با جان بیک خانہ دو مہمان بکنجہ لطیف ۱۰۵
 آورده اند کہ نزد آدم علیہ السلام مرتبہ اول عقل آمد پرسید تو کیستی گفت کہ
 من عقل ام نہ بود کجای باشی گفت در سہرہ پنجہ بودم شرم آمد پرسید کہ

۱۰۲

حکایت شخصی پیش

در دینی رفت در سوال
 کہ اول انگہ تو بکلی خداوند
 حاضر است کہ جمعی کہ ہمہ یکجا
 شہدوم انگہ اساتذہ
 قدرت است ولی ارادت
 یکجا تو نافرمانی پس از آن
 یہی است و اگر اساتذہ را
 دوی بدکارا را بر این
 از آن دوزخ چون از شہان
 از آن دوزخ چون از شہان
 از آن دوزخ چون از شہان
 از آن دوزخ چون از شہان

حکایت شخصی پیش
 در دینی رفت در سوال
 کہ اول انگہ تو بکلی خداوند
 حاضر است کہ جمعی کہ ہمہ یکجا
 شہدوم انگہ اساتذہ
 قدرت است ولی ارادت
 یکجا تو نافرمانی پس از آن
 یہی است و اگر اساتذہ را
 دوی بدکارا را بر این
 از آن دوزخ چون از شہان
 از آن دوزخ چون از شہان
 از آن دوزخ چون از شہان
 از آن دوزخ چون از شہان

دوستان عزیز و عزیزان عزیز که در این راه با ما هستند و ما را یاری می کنند به امید خداوند بخشنده و بخیر بخشنده

گویشی گفت که من شکم ام گفت کجا می باشی گفت در چشم مرتبه سوم به راه رسید
تو گستی گفت که من به راه ام گفت کجا می باشی گفت در اول مرتبه چهارم تقدیر آمد پرسید
تو گستی گفت من تقدیر ام گفت کجا می باشی گفت در سه فرمود آنچه غفلت گفت
چون تقدیر آمد غفلت برخاست مرتبه پنجم طمع آمد پرسید تو گستی گفت من طمع ام گفت
کجا می باشی گفت در چشم فرمود آنچه گفتم است گفت چون طمع آمد شرم برخاست
مرتبه ششم حرص آمد گفت تو گستی گفت من حرص ام گفت کجا می باشی گفت در اول
گفت آنچه هست گفت چون حرص آمد برخاست لطیف ۱۰۶ مردی صاحب حال
زنی قصح خواست روزی آنرا گفت که من در تو بیشک هر دو بهشتی ایم گفت چو گفت
تو مرا می بینی هر روز شکر می گوی و من ترا که می بینم صبر می کنم پس صابروش که
هر دو بهشتی اند ممت سداحمد و المنه که انطباع سخن لطایف عجبیه بتاریخ بازدم

شهر جامی لایزه در سده هجری بافتام رسید

تمه حکایات ناوره که بر حاشیه است

باز پرسید که ای سانس می کنی گفت در فکر هستم که خدا آسمان را چگونه می ستون
کرد و سوار گفت می ترسم که مباد اسپ اوزدان بزند گفت ای خداوند بیدار هستم چگونه دزد
خواهند آمد سوار گفت اگر غضن سخاوتی غنی من بیدار خواهم ماند گفت در خواب نمی آید
سوار باز رفت و چون ساعتی شب باقی ماند بیدار شد سانس را پرسید چه می کنی گفت اسپ
وز در در حال درین فکر هستم که فرود ازین زمین بر سرم خواهم برداشت یا صاحب
حکایت ۵۴ شخصی با جمعی دوستی داشت روزی بخیل را گفت که حالا بفرمیرم و نم گوئی
خود من ده از ابا خود خواهم گرفت هر گاه آنرا خواهم دید ترا یاد خواهم کرد جواب داد که

سید بن طاووس
در حدیثی از فضیلت زهد و عبادت
من قول کنی هر چه بگوئی خوار
گرچه در دین پر سیدان سخن
سوادی در زمین از احوال
که در خانه خواند سیدان
که در خانه خواند سیدان

دوستان عزیز و عزیزان عزیز که در این راه با ما هستند و ما را یاری می کنند به امید خداوند بخشنده و بخیر بخشنده

که اگر مراد او داشتن سوزای هرگاه آنست خود خالی بینی مراد کنی که از سفر از آن زمان که
 بودم نداد حکایت ۲۷۹ پادشاهی از سنجی پرسید که چند سال از عمر من باقیست گفت سه
 پادشاه بسیار منتظر کرده و همچو سایر بر بستر افتاد و وزیر بسیار فاضل بود از هم جنم جنور پادشاه پرسید که
 از عمر تو چند سال باقیست گفت بیست سال وزیر بناوقت از پیشتر هم مراد و روی پادشاه من است
 پادشاه خوشنود کرده و حکمت وزیر پسندید و با سخن هیچ هم نشیند حکایت ۲۸۰
 شخصی اگر سینه میرفت اعرابی اودید که بر کناره بر که طعمام سوز و زرد آوردت و گفت از طرف خانه
 تو می ایام اعرابی پرسید که زن و نساء زندان و کشته من همه بخیر میتند گفت بل اعرابی
 خاطر مع شدد باز بر آن شخص نظر کرد آن شخص آغاز کرد ای اعرابی این سگ که حالا جنور تو
 است اگر سگ تو زنده همانند چنین می شدی اعرابی سر بالا کرد و گفت سگ من از چه سبب مرد
 گفت گوشت شتر تو بسیار خورد پرسید شتر چگونه مرد گفت زن تو مرد ازین سبب کسی او را گاه و
 دانه و آب نداد پرسید زن چگونه مرد گفت در غم سپرد تو بسیار گرفت دست بر سر و سینه زد
 پرسید پس چگونه مرد گفت خانه بر و افتاد اعرابی چون این احوال خانه خرابی شنید خاک بر سر انداخت
 و طعمام را با خاک گذاشت و طرف خانه خورد و این شد آن شخص بهین حکمت طعمام یافت حکایت ۲۸۱
 خیلی دوستی داشت یک هزار روپیه نزد من است سوزا هم که این دو پیمان بر سر و خون شهر و من
 و سوزای تو کسی این از گویم القصد هر دو کسان بیرون شهر رفته زرد خنی نقد مذکور و من کردیم
 بعد چند روز بخیل تنها زودت رفت از نقد هیچ نشان یافت با خود گفت که سوزای آن دوست کسی
 نبرد لیکن اگر از او پرسیم هرگز اقرار نخواهد کرد پس بجانه آوردت و گفت بسیار نقد بهت من
 است من سوزا هم که با ما خاتم یکین اگر فرود ایانی با هم برویم دست مذکور به طمع نقد بسیار
 نقد را آنجا باز نهاد و خیلی دزدگیر تنها آنجا رفت نقد خود یافت حکمت خود را پسندید و باز
 بروستی دوستان اعتماد کرد حکایت ۲۸۲ پادشاهی با وزیر بزرگی سیر رفت کشت
 رسید در خان کندی دید از قد آدم در از تر پادشاه شهباشد و گفت چشمن در از در خان کندی

من در این سفر بسیار خوش گذشت
 و از آن زمان که پادشاه را دیدم
 و از آن زمان که پادشاه را دیدم
 و از آن زمان که پادشاه را دیدم

حکایت ۲۸۳
 شخصی از راه مدین بر سر
 که سلاهی بسیار در پی
 بودی و دست در پی
 بودی و دست در پی

حکایت ۲۸۴
 از آن زمان که پادشاه را دیدم
 و از آن زمان که پادشاه را دیدم
 و از آن زمان که پادشاه را دیدم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى وآله الطيبين الطاهرين
السلامة والرحمة والبركات
الغزيرة والبركات العظيمة
الغزيرة والبركات العظيمة
الغزيرة والبركات العظيمة

پادشاه پسر وزیر رخت و پیر... پیدای وزیر از من چطو دیدی که وزارت را ترک نمودی گفت
از پنج سبب اول آنکه تو شکسته می بودی و من بجنورت استاده می ماندم اکنون بندگی
خدای میکنم که در وقت نماز مرا حکم شستن داده است و دوم آنکه تو طعام نخوردی و من کار
نیکو کردم اکنون خدای پیدا کرده ام که او نیکو رود و مرا همچو زاهد تو هم آنکه تو خواب میکردی و
من پاسبانی میکردم اکنون خدای دارم که من خواب نکنم و او پاسبانی من میکند تمام
آنکه همیشه می ترسیدم که اگر تو بگیری مرا از دشمنان آسیب خواهد رسید اکنون چنان خدای
دارم که نخواهد مرد و مرا از دشمنان هیچ آسیب نخواهد رسید پس بگو آنکه
تو می ترسیدم که اگر از من کنای شود سخن کنی اکنون خدای من چنان رحیم است که هر روز
سه آنگاه می کنم و او می بخشد حکایت ۵۲ آورده اند که سلطان محمود ایاز را بسیار
دوست داشتی ازین سبب همه ارکان دولت بر او حسد بر زمین پادشاه را گفتند که ایاز بر تو
تنها در جواهر خانه میرود و معلوم میشود که چیزی می آورد و در جواهر خانه او را چکار است پادشاه
فقط بر گاه چشم خود خواهم دید باور خواهم کرد روز دیگر پادشاه را خبر دادند که ایاز تنها در
جواهر خانه رفت است پادشاه از غرور درون جواهر خانه نظر کرد چه می بیند که ایاز صندوق
را بگشاده و پارچه کهنه و زشت پوشیده است پادشاه درونش شریف آورد و پرسید که چرا این
پارچه پوشیده عرض کرد که اینها در جیب من در بندگی حضرت بنوادم چنین پارچه داشتم حالاکه بدو
خداوند پادشاهی پاکیزه دارم بانه کهنه خود هر روز می پوشم تا حالت قدیم خود را فراموش نکنم
قدر رحمت خداوندی شناسم پادشاه چون اینجواب شنید پسندید و او را در کنار کشید و
مرتبه او بزرگ کرد حکایت ۵۳ آورده اند که حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام
بشبانان رسید گفت ای شبان تمام عمر خود را در شبان صرف کرده می اگر علم خواندی ترا
بهنر و شبان گفت یا رسول الله من شش سنه یاد گرفته ام و بدان عمل میکنم اول آنکه نماز
باشد و ام بخورم و بر کز حلال کم نمی شود که احتیاج بحرام خوردن داشته باشم دوم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى وآله الطيبين الطاهرين
السلامة والرحمة والبركات
الغزيرة والبركات العظيمة
الغزيرة والبركات العظيمة
الغزيرة والبركات العظيمة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى وآله الطيبين الطاهرين
السلامة والرحمة والبركات
الغزيرة والبركات العظيمة
الغزيرة والبركات العظيمة
الغزيرة والبركات العظيمة